

داستان پیغامبران

ابراهیم*

نوح پسر لَمَك چهار پسر داشت: کنعان، سام، حام، یافت. حام چهار پسر آورد که یکی از آنها کوش بود. و از کوش شش پسر در وجود آمد که جاه‌مندترین و نامدارترین آنان نمرود بود. نمرود مال و دولت و حشمت فراوان داشت و نزدیکان و محرمان منافق و گمراه‌کننده. همزبانی و همنشینی با چنین مردمانی نا اهل و متملق و بدآموز و بی‌شایسته و طلب‌وی را چنان به گمراهی و تباهی افکند که او از غایت خودکامگی دعوی خدائی کرد و آنان که نگهدار سود خویش بودند نه در اندیشه و در بند صلاح خداوند خود و خیر مردم، به پرستش او تظاهر کردند و خلق را بدان کار می‌خواندند. عجب اینکه نمرود با چنان نزدیکانی سفله و مرادجوی، دادگری کسم مانند بود و از برکت معدلت، دولت و دوره فرمانروائی سالیان بسیار دوام یافت که: مملکت از عدل بود پایدار.

از جمله نزدیکان نمرود ستاره شناسان و جادوگران بودند. پایگاه و اراج این گروه از همه بالاتر و افزون‌تر بود. روزی مهتر و سرور ستاره شناسان او را گفت: بهوش باش که در این روزها کودکی در وجود آید که بیم آنست حشمت و شوکت تو از او تباه شود. نمرود از آن خبر بد بر خویشش لرزید. چاره جویی را فرمان داد چنان‌کننده که هیچ مرد و زن به‌هم نرسند، و بر این کار بر هر ده زن نگهبانی گماشت. آزر که بت‌تراشی نام آور و از نزدیکان نمرود بود شبی به‌افسون چشم و زبان کسی را که بر او و زنت اییونا موکل بود بست و با همسر خویش در آمیخت. اما رازش از پرده برون افتاد و بامدادان منجمان به نمرود خبر رسانند که: «آن کودک از پشت پدر جدا شد و به رحم مادر رسید» (۱). نمرود هراسان گشت و سپرد تا زمان نگهدارند و هر پسری که در وجود آید بکشند. پروردگار دانا و ترانا از همان دم نطفه را که در آینده رسالتی بزرگ به گردن داشت در پناه خویش گرفت و چه غم آن را که سایه لطف یزدان بر سر افتد. چنان بختیاری البته از گزند بدان و بداندیشان در امان خواهد ماند و هیچ زورمند و گردنکشی بر او پیروز نمی‌شود. خدای چاره‌گر برای نمودن قدرت خویش چنان کرد که شک اییونا تا هنگام بار نهادن پیش نیامد

* در تنظیم این مقاله از قرآن مجید و کتابهای: قصص قرآن بر گرفته از تفسیر ابوبکر عتیق نیشابوری، قصص الانبیاء تألیف ابواسحق نیشابوری؛ کتاب مقدس، حیات القلوب تألیف ملا محمد باقر مجلسی، تفسیر گازر، تفسیر طبری، و چند کتاب دیگر استفاده شده است.

چنانکه هیچ کس، حتی شوهرش بر بارداری وی آگاه نشد، از آنکه او نیز از سرسپردگان نمرود بود و چنین می‌نماید که در آن روزگاران نیز سفله مردمانی بوده‌اند که دل از خداوند و مردمی می‌پرداختند و به فرعون صفتان می‌گرویدند.

چون درد زائیدن بر اییونا غلبه یافت خود را به بیابان کشاند و به غاری که ساخته بود و بر گزیده بود پناه برد و آنگاه که فرزند بر زمین نهاد او را در آنجا به حال خویش رها کرد و ناامیدوار و غمگین به خانه بازگشت.

اگر مادر از بیم چشم زخم رسیدن به فرزندش، دل از او بر گرفت و رفت، پروردگار مهربان فریشتگانی به نگهبانی او مأمور فرمود و در انگشتان دستش نیرویی آفرید که چون از گرسنگی بدهان می‌برد و می‌مکید از آن شیری توان آفرین برون می‌تراوید.

اییونا پس از دو هفته نهان از شوهر، شتابان به غار رفت تا جسد بی‌جان طفلش را ببیند. چون بدانجا رسید در غار را به سنگهایی که نهاده بود همچنان مسدود یافت سنگها را به یک سو زد. به درون غار رفت و چون طفلش را زنده و بالیده و تندرست یافت از شوق فریاد برکشید. از آن روز به بعد هر هفته یک بار، بی‌خبر شوهرش به دیدن طفل می‌شتافت و هر بار خشنودتر از بیشتر بالیدن طفلش، باز می‌گفت.

قصه پردازانی که این داستان نوشته‌اند مدتی را که ابراهیم پسر آذر و اییونا همچنان در غار ماند به تفاوت یاد کرده‌اند، از ده سال تا پانزده سال. سرانجام روزی آن راز با شوهرش بازگفت و آذر به تلخی و درشتی جوابش داد که: «اگر پسر است به جایی بر و هلاک کن که من خشنودی نمرود، از فرزند دوست تر دارم.» (۱) و چنین جواب از چنان پدری عجیب نبود از آنکه بسیارند نامردمانی که به امید پایدار داشتن مال و مقام و حفظ تقرب، جان و شرف بستگان و نزدیکان خویش را به خطر انداخته‌اند و دودمانها بر باد داده‌اند. مادر همچنان پنهان پسرش را دیدار می‌کرد و هر بار که طفل بر آن می‌شد با وی بیرون شود، مادرش راه بر اومی گرفت و می‌ترساندش که اگر نمرود و نزدیکانش بروجود تو آگاه شوند دمی زنده نخواهی ماند حتی پدرت از بیم سخط نمرود و به امید حفظ تقرب خویش ترا به درخیمان وی می‌سپارد.

اما سرانجام روزی طفل بی‌خبر مادرش به دنبال او روان شد. ابراهیم تا آن زمان پا از غار بیرون ننهاد. تازه خورشید فرو شده بود. چون بر آسمان نظر کرد ستاره زهره را دید. گفت این سزاوار پرستش است. پس از مدتی زهره در افق ناپدید شد. ابراهیم به خویش آمد و گفت غلط پنداشتم چیزی که بدین زودی ناپیدا شود سزاوار پرستش نیست و در این اندیشه بود که ماه سر برزد. نور و بزرگی آن در نظر ابراهیم بدیع و عظیم آمد. گفت آنچه در خورد پرستش اینست؛ و بر این گمان بود تا شب سپری و ماه ناپیدا شد و خورشید دمید. گفت این سزاوار پرستش است که فروزنده تر است و گرم و جان پرور. به وقت غروب چون خورشید در افق گم شد و سیاهی شب اندک اندک بر زمین سایه گسترد ابراهیم بار دگر در اندیشه شد و باور کرد که تنها آفریننده زهره و ماه و خورشید و آنهمه کوه و دشت و دریا

و آدمیان سزاوار پرستش است. به اراده خدای دانا، همه حجابها از برابر دیدگان ابراهیم برداشته و دلش به نور معرفت افروخته شد. به خانه درآمد. آزر روی بروی ترش، و مادرش برجان او اندیشه کرد. چون ساعتی بیاسود از مادر پرسید خدای تو کیست؟ گفت: پدرت. آزر گفت: خدای او؟ گفت: بت. پرسید مسجود بت کیست؟ گفت: نمرود. پرسید معبود نمرود؟ گفت: نمرود مهتر و سرور خدایان است و خدایی بالاتر از او نیست.

آنگاه ابراهیم پدر را به پرستش ایزد بیچون خواند. آزر گفت: ای پسر، از این سخنها با من مکوی که گزندها بینی. بت‌رس و دور شو. ابراهیم تفرسید و پرسید این بتان را چه چیز است که به پرستش آنها درنگ کرده‌اید؟ آزر گفت: پدران ما بر این کار بوده‌اند و ما نیز راه ایشان گرفتیم. ابراهیم بر خرد مردمان بخندید.

باری، دیری نگذشت، که خیر ابراهیم و دعوتهای او به گوش نمرود رسید. آزر را به سخنان درشت مؤاخذه کرد. آزر سوگند یاد کرد که از تولد یافتن و بالیدن ابراهیم آگاه نبوده و گناه پرورش طفل به گردن مادر اوست. ایبونا را به درگاه خویش خواند و با او به خشم سخن گفت. زن بیچاره چون خود را در آن تنگنا یافت، زمین بوسید و گفت ای پادشاه دادگر، چون گمان بردم که طفل من بدخواه تو تواند شد در نهان پروهمش تا بر تو دست نیابد. اکنون بر درگاه است اگر گفته ستاره شناسان باور می‌داری او را بکش و دیگر زنان و شوهران را به حال خویش باز گذار و موکلان از ایشان بره‌ار که يك تن کشته به که خلقی در آتش بیداد.

نمرود ابراهیم را آزاد کرد.

پس از مدتی جشن سالیانه همگانی نمرودیان فراسید. در آن جشن سه روز همه مردم، زن و مرد، پیر و جوان به دشتی می‌رفتند و نمرود را ستایش می‌کردند. ابراهیم نیز به ناچار با دیگران همراه شد. اما پس از اینکه مسافتی راه سپرد به دروغ خویش را بیمار نمود؛ دستاری بر سر بست و گفت به خواب دیده‌ام که به بیماری طاعون گرفتار خواهم شد. اکنون آن رؤیا به حقیقت پیوسته است. مردم از ترس سرایت بیماری، او را رها کردند. ابراهیم چون خویش را آزاد و شهر را خالی یافت به بتخانه نمرودیان رفت. تبری به چنگ آورد و به چابکدستی جز بت بزرگ همه بتها را شکست. به آخر کار تبر را به گردن بت بزرگ آویخت و از بیت‌الصن بیرون آمد. بت پرستان چون از عیدگاه به شهر باز گشتند و بتها را شکسته دیدند خبر به نمرود رساندند و ابراهیم را بدین گناه متهم کردند. نمرود در خشم شد. به خواندن ابراهیم فرمان داد و چون درآمد از او پرسید چرا بتها را درهم شکستی؟ گفت: من نکرده‌ام شاید بت بزرگ کرده است از او پرسید. گفت: بت، سخن گفتن نمی‌داند و کاری نمی‌تواند. گفت: چیزی که کاری نمی‌تواند و سود و زیانی از او حاصل نمی‌شود چه در خور پرستش است؛ دست از آنها بدارید و خدای بزرگ را ستایش کنید که زنده جاوید است و بهر کاری دانا و توانا.

نمرود با همه عیبها که داشت دادگر بود و بی شاهد و گواه صادق کسی را به گناهی منتهم و رنجه نمی‌کرد. تنی چند از آن گروه ناکسان و گران جانان که دانی، بر گناهکاری و جرم ابراهیم سوگند یاد کردند. نمرود به کیفر دادن ابراهیم رضا شد و با نزدیکان خود

رای زد . به سوزاندنش همداستان شدند .

در اخبار است که : « چون نمود به کشتن ابراهیم اشاره فرمود ارکان مملکت گفتند ما را نصیب باید از هلاک وی . نمود گفت چه خواهید ؟ گفتند ما هر یکی لغتی هیزم بیاوریم و آتش در آن زنیم . آنکه او را بدان آتش بسوزانیم تا صلابت ما در کیش ما ونسرت خدایگان ما پدید آید . نمود گفت صوابست . برفتند و هر کس چندان که توانست هیزم بیاورد . مهتران از باغهای خویش هیزم می آوردند صلابت را تا پیرزنان دوکدان می آوردند . » (۱) و اگر می خوانیم و می شنویم که چه جانها بدین سان برباد رفته و چه دودمانها به آتش بیداد کشیده شده عجب نیست که چنین رسم از آن روزگاران یادگار مانده است .

باری ، بیرون شهر دره ای بود میان دو کوه . به فرمان نزدیکان نمود که تا روزحشر لعنت مدام برایشان و متابعانشان باد ، هر دوسر دره را به سنگ و آهک بر آوردند و چهل روز با هزاران اشتر و استر هیزم در آن انباشتند . « آزر نمود را گفت ای خدایگان ، فرمان ده اکنون تا من که پدرم ابراهیم را به دست خویش در آتش اندازم تا صلابت من در دین پدید آید » (۲) ، و هارن برادر آزر که در تملق گفتن از او چالاک تر و بی باک تر بود گفت : « ای خدایگان ، وی پدر است ! مهر پداری وی را فرو نگذار که پسر خویش را به دست خویش بسوزد . وی را به من ده تا من او را در آتش افکنم . وی را ببرد تا کنار آتش . » (۳)

نمود که از داشتن چنین جان نثارانی سخت به وجد و نشاط آمده بود از ساده دلی خوشامد گویی آنان را راست پنداشت و از آنچه در دلشان می گذشت بی خبر بود . به اجرای عدالت ! فرمان داد . به یکبار در آن کوه آتش هیزم در زدند و زبانهای آتش بدان سان سر- بر کشید که بر اثر گرمای بسیار هیچ کس را تاب درنگ کردن در آنجا نماند و نمود و در بارباننش به غاری که در آن نزدیکی بود پناه بردند . همه در اندیشه شدند که ابراهیم را چگونه به آتش در افکنند . چون خطر در میان آمد هر کس خویش را به سوی کشید و آنان که همیشه گرد آورده بودند از نهب آتش گریزان و پراکنده شدند . در آن هنگامه شیطان بر هیأت پیری بر آن گروه زشتکار ظاهر شد و یادشان داد منجیقتی بزرگ بسازند و ابراهیم را بدان وسیلت در آتش افکنند . و باید گفت پیش از این واقعه در سراسر زمین منجیق نبود و شیطان نیز طریق ساختن آن را از منجیقهایی که بر در دوزخ تعبیه شده بود آموخته بود . باری ، شیطان صفتان به ره آموزی شیطان لعین بدین گونه در خرمن آتش افکندند . نوشته اند در آن دم که ابراهیم در هوا بالای توده آتش بود جبرئیل که دلش به حال او سوخته بود بر وی نازل شد و گفت اگر به من حاجتی و نیازی داری بگوی تا بیجا آرم . ابراهیم گفت به تو حاجت ندارم اما به لطف و رحمت پروردگار نیازمندم . و خدای چاره ساز مهربان پیش از آنکه ابراهیم در آن خرمن آتش در افتد و بسوزد به آتش فرمود : بر خلیل من سرد و سالم شو . چنان شد ؛ و نه تنها به خواست خدای بی چون آن آتش پهناور به باغی پر گل و ریحان و خوش منظر بدل شد بل که تا سه روز همه آتشها به هر جا بسودند نه سوختند و

۱- قصص قرآن بر گرفته از تفسیر ابوبکر عتیق نیشابوری صفحه ۲۵۸ .

۲- همین کتاب . ۳- همین کتاب .

نه سوزاندند .

نمرود و مقر باننش که همه از تف آتش به نقبها و غارها پناه برده بودند هفت روز بعد بدان جایگاه بازگشتند بر این گمان و امید که ابراهیم سوخته و خاکستر شده . دیدند که وی شادمان و برومند شاووار در باغی فرح فرا برتختی از زر و گوهر نشسته ، می نازید و می کماید . همه در شگفت شدند . دل نمرود به مهر ابراهیم مایل شد و به ندیمان و وزیران گفت: « مرا آرزوست که با ابراهیم دوستی گیرم و به خداوند وی بسازم و بگروم که چنین دیدم سزا است او را خدمت کردن . وزیران و ندیمان ترسیدند که چون ابراهیم به نمرود نزدیک شود ، نمرود فرمان او کند ، کار و بار و حشمت ایشان برود . نمرود را گفتند چندین سال خدائی کردی اکنون بندگی کنی ؟ او را از گرویدن بازداشتند و گفتند این از رأی ضعیف بود . وزیری که بد گوهر بود چنین کند که پادشاهان را به دوزخ کشد و باک ندارد . » و پس از نمرود نیز بسیار خدایگانها و پادشاهان بوده اند که از بدآموزی وزیران مملوق و بداندیش و زشتکار ، گمراه و گناهکار و زشت نام شده اند . از این روست که گفته اند وزیر و ندیم خردمند و نیک خواه و مصلحت نگر و نکو گوی مایه نیک نامی پادشاه و آبادانی کشور و آسایه مردم است و بر اطلاق :

هر که شاه آن کند که او گوید حیف باشد که جز نکو گوید

و اگر وزیران بدآموز به نیرنگها و فسونسازیهها ، نمرود زود باور را از پیروی راستی و درستی باز نمی داشتند البته جایش در بهشت برین بود و زشت نام و گناهکار به آتش دوزخ گرفتار نمی شد .

باری ، نمرود در کار ابراهیم فروماند و سرانجام به بیرون راندن او از شهر فرمان داد و گفت همه دارائی و گلههایش را بستانند و تهی دست و بی مایه رهایش کنند .

ابراهیم از دستور ظالمانه نمرود شکایت پیش قاضی برد . قاضی های آن روزگاران سردر پای خوکان نمی نهادند و مرعوب و فرمانبر امیران و جاه مندان نمی شدند . سرمی دادند و سر از راستی و درستی نمی پیچیدند . معلوم نیست از چه زمان این آئین نیکو دگرگون و فراهوش شده و شاید دوره ای که قاضی ها به دل نه به زبان پاسدار داد گری بوده اند و زیر هیچ فشار جانب حقیقت را رها نمی کرده اند طولانی نبوده چه در آثار منظوم و منثور که هنوز نیز از رشوت ستانیها و تمسکین های ناروای داوران حکایتها و روایتها شده و فی المثل به گرفتن خری حق را باطل و باطل را حق می کرده اند .

قاضییی که ابراهیم شکایت بدو برد هوشمند و پاک سرشت و بی باک و حق گوی بود . حشمت نمرود را به هیچ شمرد و گفت: ابراهیم به زحمت و به بهای صرف کردن جوانی خویش دارایی و گوسفندان فراهم کرده و هیچ کس نمی تواند آنچه را که از آن اوست به جبر و ستم بستاند؛ مگر آنکه جوانی او را بدو بازگرداند . نمرود که به طبع دادگر بود با اینکه قاضی مصونیت قضائی نداشت بر او خشم نگرفت؛ نه عزل کرد و نه از نظر انداختش . به فتوای او گردن نهاد و ابراهیم با اینکه از بیرون رفتن از وطنش ناخرسند بود به سوی شام رو نهاد . ابراهیم زنی داشت به نام ساره که خدا جز حوا به زیبارویی و پروردگی اندام نیکوی

او زن نیافریده بود. ابواسحق نیشابوری نوشته است: «حق سبحانه و تعالی نیکوئی را بیافریده به هزار جزو کرد. نهصد و نود و نه جزو حوا را داد و یکی مرهمه خلق را و آن یکی را به هزار جزو کرد، نهصد و نود و نه مریوسف را داد و یکی مرهمه خلق را»، بنابراین یوسف که به چندان حسن معروف است و زلیخا و بسیاری از زنان درباریان عزیزه سر به یک نظاره دل از دست داده و جای ترنج انگشتمان و دست خویش را بریده‌اند فقط از هزار یک زیبایی ساره بهره و نصیب داشته است.

البته مردان آن زمان نسبت به مردان این روزگاران نظر پاک بوده‌اند و صید حرم دیگران را حرام می‌شمرده‌اند. زنان نیز آسان رام و دست‌آموز نمی‌شده‌اند اما ابراهیم که خلیل خدا بود و آگاه تر و عاقبت‌اندیش‌تر از دیگر مردمان، دانست که زیبایی خیره‌کننده ساره در دیار بیگانگان قتنه‌ها بر پا می‌کند و دل هر مردی را که نگاهش بر او افتد گرفتار می‌نماید. از این گذشته شنیده بود که پادشاه شام هوسباز است و کامجو و عشرت طلب، و عادتش بر این که هر دختر را در شب عروسیش پیش از آنکه شوهر بر او کامیاب شود به خلوت سرای خویش می‌کشانند؛ اگر او را در کام بخشی به مراد خویش یا بد نگاه می‌دارد و گر نه رها می‌کند. ابراهیم مردی غیرتمند و متعصب بود نه از آنگونه بی‌غیرتان که در طلب جاه و مقام و مال از همه چیز خود می‌گذرند و نمی‌ترسند که انگشت نمای خلق شوند.

چاره‌گری را صندوقی استوار ساخت. ساره زیبا را در آن نشانده و در آن را به قفلی گران بست، بر پشت شتر بنهاد و راه شام پیش گرفت. چون به مرز رسید عشاران شاه شام برای دیدن کالای درون صندوق و ارزیابی و تعیین مالیات، قصد گشودن آن کردند. ابراهیم که آگاه بود اگر کالای آنچنانی او هویدا گردد سرمایه‌اش از کفش می‌رود به تضرع خواست که آنرا نکشایند و گفت چنان پندارید که در این صندوق نفیس‌ترین کالا است، عشر آن را چندان که خود گویند بگیرید و رها کنید. عشاران به گشودن صندوق حریص‌تر شدند گفتند مگر زر یا جواهر به بار داری. گفت باز جواهر بستانید؛ «به هر چه خواهید فرا گیرید و قفل مکشایید. ایشان باز نکشند تا بکشادند. ساره را دیدند با جمال گفتند این ماهواره کیست که تنها سزاوار پادشاه ماست. هر دورا نزد پادشاه بردند». ناقص

خنده

بر دیده اشکبار من می‌خندند

مردم به من و به کار من می‌خندند

امروز به روزگار من می‌خندند

دی روز به روزگارشان خندیدم

هجری قمری (قرن ۱۳)